

## اصفهان نامهٔ جمال زاده

### ۱ - قصهٔ زورخانه

یک روز جواد آقا و مراد و مرشدش ملا عبدالهادی سرزده به زورخانه می روند. عبدالهادی پهلوانی ست که سر از مدرسه در آورده. اما در مدرسه هم هنوز پهلوان است و پهلوانی می کند. یعنی به تزکیهٔ نفس مشغول است و به خود آیین جوانمردی و فقر و جود و رحم و مروت و تحمل و تواضع و رضا می آموزد، که قرار است کار اهل خانقاه باشد. به این ترتیب سنن زورخانه و مدرسه و خانقاه در شخص ملا عبدالهادی ترکیب واحدی یافته اند. این نکته را راوی تصریح نمی کند، یعنی صریحاً نمی گوید که ملایی امروز آخوند ملا عبدالهادی عین پهلوانی دیروز اوست. جز این که امروز بیشتر جان می پرورد، هرچند هنوز هم از پرورش جسم غافل نیست، و هرچند جان پروری امروزش هم بیشتر به عارفان می برسد. چنان که گفتیم، این نکته را راوی بیان نمی کند. ولی یکی از مهمترین جنبه های داستان، و نیز یکی از زیباترین وجوه شخصیت ملا عبدالهادی ست. نکتهٔ دیگری در داستان که حتی کمتر از این دم دست است این است که نه هر پهلوانی پهلوان است، نه هر ملایی ملا، نه هر درویشی درویش: نه هر که آینه سازد سکندری داند.

وقتی که جواد آقا با «مولانا» - یعنی ملا عبدالهادی - سر زده وارد زورخانهٔ قدیمش شدند، بانگ صلوات برخاست، ولی فرصت گلریزان فوت شده بود:

مرشد یدالله... به احترام پهلوان شهر زنگی را که بالای سرش آویخته بود به صدا در آورد و - «صفای پهلوان» گویان - با دُنبکی که در بغل داشت ضربش را گرفت، و در حالی که اسپند و کندر در منقل پر آتش که در کنارش بود می ریخت، با صدای مردانه و گیرای خود بنای خواندن

اشعاری از این قبیل را گذاشت:

از آمدنت اگر خبر داشتمی در رهگذرت سنبل تر کاشتمی

و به دنبال او پهلوانان بانگ برداشتند که «جمال پهلوان را عشق است»، «صاحب ذوالفقار و حیدر کرآر را عشق است»، «قاتل کفار را عشق است»، و شعارهای دیگر، که از قضا در همین سه شعار به تقارن پهلوانی و ملایی و درویشی در عبدالهادی اشاره می شود.

شرح محیط و در و دیوار و صحن و گود زورخانه را باید در متن داستان خواند. و باید خواند چون گمان نمی رود با این حال و این زبان در جای دیگری به دست آید. و در همین حال و احوال است که مرشد یدالله طبل می زند و می خواند:

چندی پی درس و بحث رفتم	دیدم ره دور و پای لنگ است
چندی به قلندران نشستم	دیدم که حدیث چرس و بنگ است
چندی به شرابخانه رفتم	دیدم که به پای خم دَبَنگ است
چندی به قمارخانه رفتم	دیدم سر آس و جور جنگ است
پیر خردم به گوش گفتم	اینها همه صحبت جفنگ است
برخیز و برو به زورخانه	آن جا که حساب میل و سنگ است
کَباده و زنگ و رنگ و طنبور	آوازه تخته و شلنگ است
این یک به دلاوری چو شیر است	و آن یک به شناوری نهنگ است*

و به دنبال این احوال است که پهلوانان به «گود شاه مردان» می روند و مرشد یدالله «از بالای سر دم می شمارد»:

اول کائنات و خلاصه موجودات - دو نیست خدا - سبب ساز کل سبب - چاره ساز بیچارگان - پنج تن آل عبا - شش گوشه قبر حسین... (ص ۶۳).

«همین که رسید به صد و هفده، صدایش بلندتر شد و گفت صد و هفده هزار بار جمال علی را صلوات، که آواز صلوات لرزه به زورخانه انداخت. پهلوانها از سنگ گرفتن دست کشیدند و مهبای ورود به گود گردیدند».

بعد از سر فرود آوردن به عبدالهادی، تعارف پهلوانان برای اشغال «جای اول» و «جای دوم» و ... شروع شد. بالاخره میاندار به مولانا گفت «رخصت؟». مولانا با کمال ادب گفت «خدا بدهد فرصت»... میاندار باز به مولانا گفت «رخصت؟». مولانا جواب داد «خدا بدهد فتح و نصرت».

\* سید محمد علی جمال زاده، سر و ته یک کرباس، تهران: کانون معرفت، چاپ دوم (۱۳۳۴)، جلد دوم، ص ۶۲. صفحات جلد دوم نیز با شماره ۱ آغاز می شوند.

آن وقت بود که پهلوانان به سینه به زمین افتادند و بازوهای خود را به روی تخته‌ها ستون ساختند و پاها را از عقب گشاد گذاشتند، و به صدای ضرب مرشد «شنو» شروع گردید (ج ۲، ص ۶۷).  
 میاندار بانگ زد «یا علی». پهلوانان در همان حال «شنو» جواب دادند «یا حق». میاندار گفت «یا حیدر». آنها گفتند «یا صفدر». مرشد ضرب دُنبک را با حرکت پهلوانان هماهنگ ساخت و بنای شمردن را گذاشت. اول خواند: «بسم الله ما در اول قرآن است / رحمن و رحیم، رُخصت از یزدان است». سپس:

«یک است خدا». دیگران یکصدا گفتند «یا علی»... «دو نیست خدا» - یا علی. «سید کائنات» - یا علی. «چاره ساز بیچارگان» - یا علی. «بنجۀ یداللهی» - یا علی. «شش گوشۀ قبر حسین» - یا علی. «امام هفتمین» - یا علی. «قبلۀ هشتمین» - یا علی. «نوح نبی» - یا علی.\*  
 «دهندۀ بی منت» - یا علی.<sup>+</sup> «یازده گوهر پاک» - یا علی. «دوازده امام ما» - یا علی. «بر سیه دل لعنت باد» - یا علی.<sup>o</sup> «چهارده معصوم پاک» - یا علی. «پانزده نیمۀ قرآن» - یا علی.  
 «شانزده گلدستۀ طلا» - یا علی....»

«حق با علی ست / عمر سگ کیست»

«بیست و یک» - یا علی... «یا امام هشتم بطلب همه را» - یا علی. «نُه بیت» - یا علی. «سی جزو کلام الله» - یا علی. «یک سی» - یا علی و یا وصی... «هفت سی» - یا علی. «یا ضامن آهو»<sup>♦</sup> - یا علی. «نُه سی»...

شماره که به پنجاه رسید، مرشد یدالله شروع کرد شمردنِ به عکس: چهل و نه، چهل و هشت... و در این احوال میاندار اسلوب شنای پهلوانان را - یعنی جهات حرکت آنان را - عوض می کرد. شنای زیر که شروع شد، مرشد شروع به مدح علی کرد:

«علی سید؛ علی سرور؛ علی داماد پیغمبر». «علی حیدر؛ علی صفدر؛ علی کنده دراز خیبر»... پهلوانها نیز در همان حال شنا رفتن سینه‌ها را به خاک کشیده جواب می دادند «یا علی - علی شیر خدا - علی شاه اولیاء - علی شاه مردان - علی ماه تابان - اسدالله الغالب - مولای متقیان - امام به حق - داماد رسول اکرم - زوج بتولِ عذرا»... (ج ۲، ص ۶۸-۶۹).

شنا که تمام می شود تخته‌ها را بر می چینند و چرخ شروع می شود. مرشد پُک محکمی به چپش می زند، و در دستگاه همایون با ضرب می خواند:

\* نوح - کنایه از ۹.

+ دهنده - کنایه از ۱۰.

o سیه دل - کنایه از ۱۳.

♦ اشاره به امام رضا، امام هشتم، و کنایه از ۳۸.

آنان که ره عشق گزیدند همه در کوی شهادت آرمیدند همه  
 در معرکه دو کون فتح از عشق است با آن که سپاه او شهیدند همه  
 و این اوج تقارن رسم پهلوانی و سلوک عرفانی ست. «بعضی از آنها چنان مثل فریره  
 می چرخیدند که چشم انسان سیاهی می رفت». یکی از آنها:

کف پا را در ضمن چرخیدن چنان به زمین می کوبید که مثل ترقه فرنگی صدا می کرد. و چنان  
 به فرزی و چالاکی در میان گود چرخ می خورد که چشم انسان از تشخیص پشت و رویش عاجز بود.  
 سپس مانند شمع در وسط گود راست ایستاده چند بار پشت سر هم پشتک واروزد و به طوری که  
 یک مواز سر جای خود پس و پیش نرفته بود... (ج ۲، ص ۷۰).

بعد از چرخیدن، وقت «گبورگه» و میل گرفتن می رسد. بعد پا زدن، بعد کباده کشی،  
 بعد کشتی. همه مراحل جزء به جزء شرح می شود، با تمام اصطلاحات آن. مثلاً:

حالا گلاویزند. بنای حمله را گذاشت، فشار می آورد، سر شاخ شدند، می خواهد کار بگیرد. جا  
 خالی کرد، سر کاسه گرفت، دست تو گرفت، خواست پیش قبض بگیرد... خوب لنگ گرفت...  
 به به حظ کردم بین چطور کفتر بندی کرد. این را کنده می گویند. این نوعش کُنده گوسفند  
 انداز است. خیلی خطرناک است. اما خیر یارو گرگ است. فریب نخورد. کف شکنش کرد...  
 می خواست فیچی اش بکند. جوابش را با قفل چانه داد... باز هم خاکش کرد... می خواست  
 آفتاب مهتابش بکند... این را سنگک می گویند، بعضیها هم کلاته... دارد خاکش می کند. اما  
 خیر مهلتش نداد... (ج ۲، ص ۸۶-۸۷).

مرشد یدالله این جا هم ضرب می گیرد و شعری می خواند درباره کشتی پهلوانی، ولی با  
 معانی عرفانی:

کیست آرد پشت گردون ستمگر را به خاک برزند این کهنه کشتی گیر را یکسر به خاک  
 هر که نقش خویش را در خاکساری دیده است می کند چون پوریا پهلوی لاغرا را به خاک  
 جواد آقا از میرزا لطف الله می پرسد: «پوریا» کیست. جواب این که «پوریای ولی»  
 «پهلوان کل ممالک محروسه ایران بود» که برای کشتی گرفتن با پهلوان بزرگ هند  
 به آن جا رفت. شب پیش از کشتی طبق معمول به مسجد رفت و دید پیرزنی به دعا می نالد.  
 این زن مادر پهلوان هندی بود و دعا می کرد که پشت تنها پسرش که هرگز به خاک  
 نرسیده بود این بار هم نرسد. پوریا از سر جوانمردی فردا عمداً کشتی را به پهلوان هندی  
 باخت. ولی درست در آن دم که پشتش به خاک رسید ندا از آسمان آمد که «مژده باد تورا  
 ای پوریا که چون به شیوه فتوت و مروت که شیوه مردان خداست عمل کردی پهلوان حقیقی  
 تویی. و از این پس محبوب خدا و ولی پروردگار و برگزیده حق هستی. از آن به بعد اورا

پوریای ولی می خوانند.

پیش از آن، وقت کبابه کشی، تا صدای «یا علی، یا حق، یا حیدر، یا صفدر» پهلوانها بلند می شود، مرشد یدالله این بیتهای معروف را می خواند:

کمان را بمالید رستم به چنگ  
بغرید مانند غرآن پلنگ...  
چو پیکان ببوسید انگشت او  
گذر کرد از مهره پشت او  
چوزد تیر بر سینه اشکبوس  
سپهر آن زمان دست او داد بوس  
قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
فلک گفت احسن ملک گفت زه\*

و این همه ما را به یاد ملا عبدالهادی، «مولانا» ی جواد آقا، می اندازد که او را به آن جا برده، و خودش روزگاری پهلوان بوده که راهش به مدرسه افتاده، و از آن راه، درویش سیرت شده.

در حال و احوالی که پهلوانان از کاری به کار دیگر می روند، میرزا لطف الله شرح احوال بعضی از آنها را - مثل نایب محراب و پهلوان فتح الله - به جواد آقا می دهد، که هریک قصه آموزنده ای دارند.

در آخر کار دعا می کنند. میاندار رو به مُرشد می کند و می گوید:

حق پدر لخت و رخت پوشیده را بیامزد. \* بر بد لعنت. دیگران جواب دادند بی شمار. † بر بخیل لعنت - بی شمار... بر «پیش رو خوب» رحمت و بر «پشت سر بد» لعنت - بی شمار. حق به عزت علمای با عمل بیفزاید - آمین. حق پادشاه اسلام را نصرت بدهد - آمین... (ج ۲، ص ۹۱).

بعد از این میاندار به مرشد می گوید «فضولی کردم، بفرمایید دیگر چه فرمایشی هست تا اطاعت شود». مرشد جواب می دهد «جناب پهلوان بفرمایید بینم کسی که کف پایش به کف گود امیر مؤمنان و سرور متقیان می رسد باید دارای چه شرایطی باشد. پاسخ: «جناب مرشد باید مرد و مردانه باشد». باز مرشد می پرسد صفات مرد کدام است؟ «جناب مرشد مرد کسی ست که دلش پاک، چشمش پاک، و زبانش پاک باشد». دیگر چه صفاتی باید داشته باشد؟ «جناب مرشد... پشت و پناه مظلومان و کس بی کسان و یار و یاور غربا، و دستگیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه زنان باشد». اما مهمترین صفات مردانگی؟ «مروت و فتوت».

\* اگرچه در کتاب تصریح نشده، این بیتها نقل از جنگ رستم و اشکبوس کشانی است، در شاهنامه فردوسی.

♦ «لخت و رخت پوشیده» یعنی چه پهلوانانی که هنوز لخت اند و داخل گود، چه دیگران که بیرون گودند.

♠ «بی شمار» تلفظ اصفهانی «بشمار» است، و تحریف شعار «بیش باد». در تهران می گفتند «بشمر».

بعد از این میاندار دنبال کار را گرفت:

[میاندار] گفت... جناب مرشد، اول، همه جا رخصت؛ و دوم، نگفتی چه خواسته ام. مرشد پرسید، چه خواسته اید؟ گفت تندرستی حضار. مرشد گفت، زیاد! پهلوان گفت نیستی جانِ کفار. مرشد گفت، فناست (ج ۲، ص ۹۲).

و بعد پهلوان گفت:

سوم، یکی از این گوشه و کنار مرا به خدمت خود بطلبد و چراغ اول را بدهد. مرشد پرسید هر کسی بدهد چه شود؟ پهلوان جواب داد، به آن اول سَری که در صحرای کربلا بر سَرنی شد بر سرِ حُر بن ریاحی\* بود خداوند نانی به سفره آن مرد بگذارد که هزار مرد بخورد و هزار نامرد به کار آن حیران بماند (ج ۲، ص ۹۲-۹۳).

صدای آمین که بلند شد، و پسر یکی از اعیانهای شهر یک اسکناس پنج تومانی نثار کرد: پهلوان گفت: برو ای جوانمرد که خدا این دعا را در حق تو مستجاب نماید. چراغ اول\* رسید. هر کس از جای دوم چراغ دوم را بدهد، به دو گوشواره عرش برین، یعنی به امام حسن و امام حسین، خداوند دو چشم ظاهر و باطنش را بینا نماید (ج ۲، ص ۹۵).

تاجر زاده ای چراغ دوم را می دهد و میاندار به او می گوید، «جوان، مثل پولت بلند شده و به زمین نخوری. جلوی صاحب الزمان جنگ و جهاد کنی،... پشت سر امام غائب نماز بخوانی». بعد رو به مرشد می پرسند که کسی که چراغ سوم را بدهد، «چه بشود». مرشد می گوید «پهلوان! به آن چراغی که در ظهر عاشورا خاموش شد، سبب سازِ کل سبب [یعنی خدا] چراغ عمر و جوانی اش را خاموش نکند مگر در سن صد و بیست سالگی. آن هم در تربت شاه شهید\*». چراغ چهارم را هر که بدهد، «به حق امامی که دوازده منزل غل جامعه را بر پشت شتر عریان به گردن کشید، خداوند چهارستون بدنش را پنج ستون نگرداند». چراغ پنجم را هر که بدهد؟ «روز پنجاه هزار سال قیامت عرق مخافت بر پیشانی اش ننشیند». چراغ هفتم؟ «به ناله های موسی بن جعفر... خداوند... به حکیم چهار ملت محتاجش نسازد». چراغ دهم؟ «دهنده بی منت [یعنی خدا] ده هزار در این دنیا و ده هزار در آخرت به او عوض بدهد»....

سر و ته یک کرباس قصه در قصه زیاد دارد، به طوری که تا اندازه ای می توان آن را

\* حُر بن یزید ریاحی.

♣ «چراغ» - نثار کردن پول در زورخانه و تعزیه و غیره. بنا بر این: «چراغ اول»، «چراغ دوم»....

♣ منظور البته تربت امام حسین است نه ناصرالدین شاه.

مجموعه چند داستان به هم پیوسته نامید (اگرچه بخش دوم آن به خودی خود رمانی منسجم و به سامان است). قصه رفتن جواد آقا با مولانا به زورخانه یکی از جالبترین آنهاست. و زیبایی آن در این است که - با همه آشنایی و دقتی که از آن مشهود است - هیچ گونه شباهتی به گزارش ندارد. زورخانه کار خودش را می کند، ولی مشاهدات و نظرات و احساسات جواد آقا از آن تجربه چیز دیگری می سازد که از هیچ گزارشی ساخته نیست. از زورخانه که بیرون می روند جواد آقا به مولانا می گوید باورش نمی شد که در میان مردمانی که خیلی از آنان «گویی سقشان را با ترس و لرز و ناجوانمردی برداشته اند» آدمهایی مثل آن جوانمردان زورخانه هم پیدا یشان می شود.

## ۲ - قصه درویش

یکی از «قصه در قصه» های سر و ته یک کرباس (یا اصفهان نامه) قصه درویشی ست که باعث می شود جواد آقا چندی در مدرسه چهارباغ منزوی شود و مرید ملاعبدالهادی. جواد آقا در کودکی با راوی دوست مکتبی و جون جونی بوده. بعد راوی راهش به اروپا افتاده و سالها در شهر فرنگ مانده. وقتی که برای بازدید از وطنش به ایران باز می گردد، و به زیارت زادگاهش اصفهان می شتابد، سراغ جواد آقا را می گیرد. بخش دوم - که سه چهارم کل کتاب را در بر می گیرد - داستان مستقلی ست در سرگذشت جواد آقا، یعنی داستانی که جواد آقا برای راوی - دوست عزیزش که پس از سالها از فرنگستان باز گشته - نقل می کند.

این جواد آقا پسر تاجر مرفهی ست که به قول معروف یک چیزیش می شود. یعنی از چیزهای عادی این دنیا ناراضی ست. یعنی به قول معروف خوشی زیر دلش زده است. پول و تجارت و این جور چیزها خاطر او را راضی نمی کند. منظورم بیشتر پول درآوردن و پولدار شدن است. چون خلاق عادت دارند دنبال چیزی بروند که ممکن است به دست آورند یا نیاورند. اگر به دست نیاورند که طبعاً ناراضی اند. اگر به دست آوردند باز هم تا وقتی راضی خواهند بود که مرتباً بیشتر شود. بعضیها، خیلیها، وقتی می بینند که کسی دارد ولی باز هم حرص می زند - شاید حتی بیشتر از ندارها حرص می زند - تعجب می کنند. «این که برای هفت پشتش دارد که بخورند» - به طعنه می گویند. و توجه ندارند که حرص و شهوت سیری نمی شناسند؛ و «آنان که غنی ترند محتاج ترند.» و نیز این که این صفت بسیار عادی ست، و ایضاً این که موضوع این حرص و شهوت فقط پول و مادیات دیگر نیست. در دوره ما بعضی استادهای دانشگاه تا آن جا می روند که کارهای همدیگر را

می‌زدند. «علماء»! «نفس از درهاست او کی مرده است».

علمای امروز این صفت عادی را از نظر روان‌شناسی تحلیل می‌کنند؛ عرفای دیروز از دید «نفس‌شناسی» (اصطلاح من در آوردی نگارنده) به آن می‌نگریستند. ولی نفس‌مسأله یکی است. و نفس‌مسأله این است که «از خرابات عدم تا سرِ بازار وجود» خیلی از خلائق همین‌طور می‌دوند از ترس این که عقب بمانند. و در همین حال و احوال هم هست که هل دادن و تنه زدن شروع می‌شود، و یک عده بیچاره - از دونده و مشاهده‌کننده - زیر دست و پاله می‌شوند. بعد هم یارو خوب که دوید و خوب که له کرد آخرش ثقل سرد می‌کند و به زمین گرم می‌خورد. یعنی پهبش می‌گویند سرطان و سلاطون دارد، یا آب نخاعش یک جوری شده... و خلاصه هر وردی که اطباء برایش بخوانند خبر می‌شود که باید غزلِ خداحافظی را بخواند.

قدیمها، و نه چندان قدیمها هم (ولی مسلماً پیش از دوران «بازار آزاد») اهل‌پند و موعظه، خلائق را دقیقاً از همین سرانجام می‌ترساندند، بلکه کمی آهسته‌تر بدونند و کمتر تنه‌بزنند:

ای که وقتی نطفه بودی در شکم	وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتگی تا بلوغ	سرو بالای شدی سیمین عذار...
آنچه دیدی برقرار خود نماند	وینچه می بینی نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین	خاک خواهد بودن و خاکش غبار...

این حرفها را قدیمها می‌زدند - حتی تا همین اواخر - برای ترساندن خلائق، که این قدر علم بیولوژی را برای «بقاء انساب» به کار نیندازند. اما در دوره پُست مدرن - و خاصه «بازار آزاد» - جواب این را هم پیدا کرده‌اند: «آدم یک بار که بیشتر عمر نمی‌کند!» جواب خیلی قشنگی است چون دقیقاً بر مبنای تأیید حرفِ قدیمها قرار دارد. یعنی می‌گوید چون «دیر و زود» از سرطان و سلاطون خواهیم مرد پس باید در این وقتِ تنگ بیشتر تنه‌بزنیم و بیشتر له و لورده کنیم.

جواد آقا، دوست راوی که بعداً مرید ملا عبدالهادی می‌شود، از معدود آدمهای غیر عادی است که از این کار زیاد خوشش نمی‌آید. زنی را که پدرش در عنفوان جوانی از یک «خانواده محترم» به زور برایش گرفته دوست ندارد. و در اولین فرصت هم خود را از شرش رها می‌کند. باری، قصه درویش این است که - جواد آقا می‌گوید:

روزی که پدرم عمّامه شیر و شکری به سر و شال ترمه به کمر با عصا و ردا بر قاطر دهنه نقره سوار با



من و برادرم و خدم و حشم به طرف مسجد حکیم روان بودیم، ناگهان درویش خوش قیافه زولیده موی سفید پوشی تبرزین به دوش و کشکول به دست جلومان سبز شد و... راه را بست (ج ۱، ص ۱۳۴).

بیشتر درویشها برای پول راه مردم را می بستند، تبرزین و کشکول به دست، با بانگ «هو یا علی مدد، مولا علی مدد». و به قول قدیمیها «نره خر گدا» بودند. مردم هم برایشان ساخته بودند: «من درویشم، گه به ریشم، تا نگیرم رد نمی شم». این هم مثل همه چیزهای دیگر دنیا بیشتر اوقات دکان بود. اما درویش این داستان جور دیگری ست؛ درویش غیر عادی ست.

درویش یقه حاج آقا - پدر جواد - را می گیرد که «جمال مرشد را عشق است، حاجی اقور به خیر، کجا می روی». حاجی با بی صبری جواب می دهد، مسجد. درویش می گوید مردم پیاده به حج می روند و تو با این دنگ و فنگ به مسجد می روی؟ که بگو مگو شروع می شود. حاجی خیال می کند این هم درویش «گه به ریش» است و می خواهد پولی بدهد و شرش را بکند، ولی درویش پول نمی خواهد. در عوض شروع می کند به سؤال بعد از سؤال از حاجی که «چند سالت است و چقدر پول داری». و تا حاجی داد می زند و تهدیدش می کند درویش تبرزین می کشد و به مولا قسم می خورد. و در دنبال گفتگو می گوید:

... ریش سفید شده و مقداری از دندانهای ریخته و بنیه ات تحلیل رفته و گمان می کنم به زودی بوی حلوائت بلند شود. بگو ببینم روزی چند مخارج داری. پدرم از زور بی حوصلگی لبش را گزیده گفت مرد حسابی مگر جنون عارضت شده... درویش هو حقّی تحویل داده گفت دست غیب مرا فرستاده... پدرم باز غیظ و غضب خود را فرو نشانده گفت در حدود... پنج تومان (ج ۱، ص ۱۳۶).

درویش می گوید اگر سی سال دیگر هم صبر کنی مخارجت روی هم رفته بیش از پنجاه هزار تومان نخواهد شد، حالا بگو چقدر مال داری و «اگر دروغ بگویی خیر از دنیا و آخرت نخواهی دید». حاجی جواب می دهد که ارزش دقیق ملک و املاکش را نمی داند ولی سالانه هشت نه هزار تومان درآمد دارد. درویش یک مشت پول سیاه به او می دهد که پولدارتر شود. بعد با حرکات سر و دست، و ادا و صدای درویشی، بلند می خواند:

داری دوسه میخ زنگ خورده      آن هم به زکات گرد کرده  
از شادی آن قراضه ای چند      گویی که منم جهان خداوند...

می رود. و از آن دورها باز صدایش می آید، به خواندن این بیت معروف سعدی، که:  
گفت چشم تنگ دنیا دارا یا قناعت پر کند یا خاک گور\*  
جواد آقا همان جا منظره ای از کشیدن تابوت پدرش را دید که دست پدرش با پولهای  
سیاه درویش از تابوت بیرون زده بود. دوسه ماه بعد مُرد.

این حرفها - حرفهای این درویش را می گویم - در عهد بوق هم حیرت انگیز بود. چه  
رسد به امروز، به «قرن بیست و یکم» به «عصر کامپیوتر» و - به ویژه - به «نظام بازار  
آزاد». در این دوران «پیشرفتهای چشمگیر» مردم خیلی بیش از گذشته دارند می دوند،  
یعنی تعداد خیلی خیلی بیشتری می دوند، و خیلی هم تندتر می دوند، و خیلی هم سخت تر  
هَل می دهند، و خیلی هم زیاده تر له می کنند و له می شوند. و دلیلش هم همان «پیشرفتهای  
چشمگیر» است: اولاً مال و مقام دنیا خیلی بیشتر شده؛ ثانیاً «آزادی» سبب شده که -  
برخلاف گذشته - هر کسی «زبر و زرنگ» باشد و خوب هَل بدهد بتواند در این مسابقه  
شرکت کند.

خوب، امروز این درویش غیرعادی و حرفهای غیر عادی ترش کجای کارند؟ خود  
درویش را - اگر زیاد مزاحم شود، و از حد خنده و تفریح خلاق بگذرد - می برندش زندان  
یا دارالمجانین. اما باز هم مردم نیرومندترین و کالا پرست ترین و دنیا دوست ترین جامعه  
بشری امروز، دارند مولوی می خوانند، شاید هم شعر مولوی را به زودی در «اینترنت»  
بخوانند. به قول آن شاعر دیگر: تورا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگان  
است و جان در جسد.

جواد آقا پدرش که مرد زنش را با دو برابر مهریه طلاق داد و رفت در کوه صُقه\* -  
ظاهراً بر حسب تصادف - درویش را پیدا کرد. گفتیم که جواد آقا یک چیزیش می شد.  
درویش هم این را فهمید. ولی به او گفت که خودش هنوز در خم یک کوچه است. و اگر  
آدمش را می خواهد، برود سراغ ملا عبدالهادی در مدرسه چهارباغ، و بگوید درویش  
سُبْحان او را فرستاده، «نشان به همان نشانی که سیزده سال پیش سر قبر شاه نعمت الله ولی  
در ماهان کرمان قلیان محبت به دست دادم». و این جویری ست که جواد آقا مرید  
عبدالهادی می شود، و معتکف مدرسه چهارباغ.

\* از حکایت آن بازرگان است، در گلستان، که خیلی تند می دوید، به هر سوی و هر جا، و لابد خیلی هم تنه  
می زد. به شکل «دنیا دوست» هم ضبط شده.

▲ کوه سنگی و صخره بلندی در جنوب اصفهان که به آن «کوه صُقه» می گویند نه «کوه صُقه».

## ۳ - قصه باج سیل

عبدالهادی ظاهراً «زیادی خوب» است. البته این را می توان به حساب نقص داستان گذاشت. این پهلوان که پهلوانی را رها کرده و به مدرسه رفته و از ملایی به درویشی رسیده (بدون این که به هیچ یک از اینها، خاصه این آخری، تظاهر کند)، ظاهراً بی عیب و نقص است، و این را می توان به حساب نقص داستان گذاشت. اما صفات عالی مولانا در جوانمردی و ایثار و دنیا گریزی الزاماً (به قول متأخرین: لزوماً) دلیل بر بی عیب و نقصی او نیست. از قضا این جور آدمها - که تعدادشان خیلی کم است - بیش از اهل دنیا به ضعفهای خود واقفند. «که ای نفس، من در خورِ آتشم / به خاکستری روی در هم کشم؟». اینها را در عصر بوق «مرد خدا» می گفتند، چون می کوشیدند که ضعفهای خود را تخفیف دهند. و از جمله سعی می کردند شتر نرسانند، و اگر بتوانند خیری بکنند. این دلیل نمی شد که نقصی نداشتند، و اگر ممکن بود (و ممکن باشد) که به آن جا برسند، دیگر بشر نمی بودند (و نیستند): رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند. جواد آقا هم اگر عیبی در مولانا نمی بیند یکی از دلایلیش فاصله بزرگی ست که بین این دو موجود است. بچه های مدرسه خیال می کنند معلم محبوبشان ختم علماست. تازه - علاوه بر این - مولانا یک عمر کار کرده که به این مرحله رسیده. طفل یکشبه ممکن است ظرفیت این را داشته باشد که ره صد ساله برود، اما هیچ کس یکشبه ره صد ساله نمی رود.

یک روز صبح مولانا به جواد آقا پیشنهاد می کند که برای دیدن منار جم جم (منارجنبان) و آتشگاه باستانی گبرها به قصبه ملاهرون اصفهان بروند. اما به کمرکش بازار که می رسند سرنوشت حکم دیگری می کند.

صدای داد و فریاد را که می شنوند می بینند یک میرپنج گردن کلفتی دارد به یک بقال بیچاره زور می گوید. یکی از آنها که «گویی با آن سیل چخماق و آن گردن کلفت، همین طور قلدر و بی چشم و رو، و چکمه به پا و قمه به کمر و شیر و خورشید به کلاه از شکم مادر به خاک افتاده بود»، یکی از آنها که «به اسم باج سیل مال صغیر و کبیر را می خورند و ناحق و ناحساب دار و ندار مخلوق بی پناه را می برند... و در نهایت بی اعتنایی عرض و ناموس بندگان خدا را مثل آب جوی... به باد می دهند... تا روزی که... گورشان را گم کنند و دنیایی را از شر خود... خلاص سازند». این هیکل تراشیده - «کانه\* ابن ملجم پرده درویشان» - با رنگ و روی تریاکی، چشمهایی مثل «ترک زنگوله... و دماغ پرّه

گشاد خیاری... منجلا بدهانش باز می شد و بسته می شد، و.. شلیک فحش و ناسزا بود که - آمیخته با آب دهان - به سر و صورت بقال بینوا می بارید و می پاشید»:

بقال سالخورده با سلیقه تمام نخود و لوبیا و ماش و عدس را در کُبه های دکان چیده، و مقدار زیادی از آن خربزه های گرگاب و سمسوری و سوسکی - که مانند شعر حافظ و گلاب قمصر و شراب خَلر و شام بغداد و صباح نیشابور در دنیا نظیر ندارد - چون تُنگهایی از زرناب جلو دکان ریخته بود. و به علامت ارزان کردن قیمت، چراغ حلبی کوچکی که به چراغ موشی معروف است روی آن خرمن درخشان روشن کرده بود که مانند زندگانی خود و همشهریها و هموطنانش دود کنان و زورزان کورکور بی فروغی داشت\* (ج ۲، ص ۷).

بقال بدبخت در برابر میرپنج مثل بید می لرزید و از نوکری و چاکری و خانه زادی خودش حرف می زد. از این حرف می زد که او اصلاً سگ کیست که در مقام حضرت اجل زبان درازی کند. از این می گفت که اصلاً یقه چرکینهایی مثل او از صدقه سرقتش دیوانهایی مثل آن میرپنج نان می خورند. از این صحبت می کرد که یک مثقال خون کثیف آدمهای یک لاقبایی مثل او ارزشی ندارد که حضرت اجل خون خودش را کثیف کند. یعنی از همین چیزهای عادی حرف می زد که به آن عادت داریم.

میرپنج بدون این که محل سگ به بقال بگذارد چهار خربزه را پاره کرده و چشیده و نپسندیده بود. پنجمی را که پسندیده بود گفته بود می برم و بعد پولش را برایت می فرستم. زبان درازی بقال این بود که گفته بود چون هنوز «دشت نکرده» لطفاً میرپنج پول خربزه را نقد بدهد. بعد هم پرسیده بود که تکلیف آن چهارتا خربزه پاره چه می شود:

مرد که نفهم، مال تو خراب است تقصیر مردم چیست. مال بد بیخ ریش صاحبش. به سیل مردانه مرتضی علی، و به هَسبندِ همین شمشیر کمرم، و به همین شیر و خورشیدی که بالای فرقم می بینی نُطق بکشی... چنان له و پَهت می کنم که از جایت بلند نشوی (ج ۲، ص ۹).

«این را گفت و مشت خود را گره کرده مانند پتک آهنگران زیر دماغ بقال بینوا نگاه داشت». مردم هم جمع شده اند و تماشا می کنند، و میرپنج به اشتلم خود ادامه می دهد. بالاخره تا بقال می آید باز دهان باز کند و به عجز و التماس افتد میرپنج ضعیف کُش دستش بالا می رود و چنان در گوش او می کوبد که صدایش زیر سقف بازار می پیچد:

بقال، هر چند صورتش مثل چرم کهنه خشکیده دلوهای اصفهانی سرتاسر پر از چین و چروک بود، باز جای انگشتان میرپنج جا به جا به روی آنها نقش بسته بود، و بی شباهت به دستهای مسینی که

\* به هنر تصویرسازی توجه کنید که جمال زاده استاد آن بود و در همه آثار خویش متجلی ست.

به سینه سقاخانه ها می چسباند نبود. اول دهانش باز شد - مثل کسی که بخواهد دهن کجی کند - همان طور باز ماند. مقداری از دندانهايش افتاده بود و نوک زبانش از لای دندانها بیرون آمد. بعد کم کم چشمهايش باز شد و... در همان حال ضعف و ناتوانی دولا شد و دامن قبای خود را جلو صورت آورده - و چنان که گویی از مردم خجالت می کشد - چشمها و قسمتی از صورت خود را که جای سبلی میرینج به روی آن مانده بود با دست و دامن پوشانید؛ در حالی که از بالا رفتن و پایین آمدن مرتب شانه هايش معلوم بود که بغض گلویش را گرفته و نفس در سینه اش تنگی می کند... (ج ۲، ص ۱۱).

این داستان را جواد آقا برای راوی - همان دوست بچگیهايش در مکتبخانه اصفهان که حالا بعد از سالها از فرنگ برگشته - نقل می کند. و می گوید از دیدن این منظره چنان دلش گرفت که خواست به آن شمر ذی الجوشن اعتراض کند، ولی «باز همان تقیه ای که طبیعت ثانوی ما شده، من نیز مثل دیگران دندان به روی جگر فشردم».

ملا عبدالهادی جلو می رود. میرینج به او می گوید که فضولی به او نیامده، و آخوند شپشو حق دخالت ندارد، و فضول و «آمر علی» لازم نداریم. و هر که می گوید پنیر تو برو سرت را بگذار به سنگ خلا و بمیر. مولانا رنگش می پرد ولی باز با زبان خوش می گوید او فقط می خواهد «بین دو نفر برادر دینی و وطنی» را اصلاح کند. میرینج یک حواله تحویلش می دهد و می گوید سرت با عمامه پیچ پیچش «توجیب» بنده (که البته منظورش توجای دیگری ست). می گوید تو برو حلوی نذری ات را بخور و دعای میت بخوان و از «حیض و نفاس و جنابت» حرف بزن. می گوید خفقان بگیر و گورت را گم کن و گرنه می دهم ریش و سیلت را بتراشند و در گوشه کرخلای همین بازارچه حبست کنند.

مولانا از جا در نمی رود: «...اگر این خربزه ها مال شماست چرا قیمتش را نمی پردازید و اگر مال شما نیست و تعلق به غیر دارد شما به چه حقی در مال غیر تصرف کرده اید و حاضر به غرامت نیستید». میرینج داد می زند «زن جَلَب... این پالوده از آن پالوده هایی ست که دندان می شکند»:

دست مولانا از زیر عبا بیرون آمد و با سرعت برق پنج انگشت مثل پنج خیار تر چنان بر صورت حریف زبان دراز نقش بست که چشمانش به هم رفت و کلاش... از سرش پرید... و خودش پیلی پیلی خوران - مثل آدمهای سرسام زده - عقب عقب رفت و چیزی نمانده بود که خودش هم مثل کلاش به زمین نقش بندد... (ج ۲، ص ۱۳-۱۴).

ولی قداره کشید و بر عبدالهادی تاخت:

... مولانا مهلت نداد و با سرعتی حیرت انگیز عبا را از دوش به یک سو انداخت و - با تر و فریزی

غریبی - مثل گربه از جا جست و... میج یارورا در هوا فاپید و چنان فشاری بدان وارد آورد که انگشتهای سر کارخان... هر پنج چون میخ ایستاد.... (ج ۲، ص ۱۴).

جای موش و گربه عوض شد. بالاخره میر پنج ناگزیر شد هم از پیر مرد بقال عذر خواهی کند هم پولش را بدهد. البته معلوم شد میر پنج واقعاً پول توی جیبش نیست (یعنی خودش گفت که جا گذاشته، ولی کسی که به زور مال مردم را می گیرد که احتیاج به پول نقد ندارد). مولانا در حالی که هنوز دست میر پنج را در دستش قفل کرده یکی را به کمک می خواهد، و صاحب دکان بریانی محل سرداری مردک را از تنش به گرو در می آورد. در این احوال مولانا مقداری هم به میر پنج پند و اندرز می دهد، و به مردم دلداری. معلوم نیست برای چه، چون او ظاهراً عاقل تر از آن است که از این کارها بکند - شاید به خاطر عبا و عمامه اش. به هر حال غیر واقعی نیست، و گذشته از آن، اصیل و زیباست. اما از آن واقعی تر نفرین خلاق است «بر هر چه مردم آزار»، و آفرینشان به معصومین طاهرین - که جوابش با صلواتهای بلند زیر سقف بازار می پیچد:

بریده باد زبانی نگوید این کلمات      که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات  
به یازده پسران علی ابوطالب      به طاق ابروی هر یک جدا جدا صلوات  
و از آن هم واقعی تر تظاهرات بچه هاست. تکه های قداره میر پنج را به هم می بندند و مثل علم می چرخانند و بالا و پایین می پرند و با لهجه خالص اصفهانی می خوانند:

بچا بیاید، قال چاق شده

میر پنج موی دماغ شده

بچا چیه، بچا چیه

«بچا» یعنی «بچه ها». «قال چاق شدن» به همین زد و خوردهای خیابانی می گویند. «چیه» به اصفهانی یعنی «دست بزنید».

شمشیر تیگه پاره

مرتیکه حالش زاره

بچا چیه، بچا چیه

میر پنج زیر مهار شد

خر بزه زهر مار شد

بچا چیه، بچا چیه

آخوند حسینی کرده (گرد است)

زهره گرگا\* برده

بچا چپه، بچا چپه\* (ج ۲، ص ۲۱)

مردم جمع می شوند و برای مولانا هدیه می آورند. و «خدا سایه شما را کم نکند». و از این حرفها. مولانا نمی پذیرد و با جواد آقا به چاک کوچه می زند. بعد هم با همدیگر صحبت از مشروطه و استبداد می کنند، و این که باز هم در مشروطه همان ظلم استبدادی ادامه دارد. و این که «دشمنی با ظلم را باید به این مردم آموخت». تا با ظالم - چه عمامه ای چه کلاه - دشمن شوند، و این که باید به آنها فهماند که «آدم ظالم و بی انصاف هم مثل خون و بول و غایط از جمله نجاسات است و ازاله آن بر هر نفسی واجب». ولی بعد - معلوم نیست از سر واقع بینی یا شکسته نفسی کاذب - از جفنگ گویی عذرخواهی می کند (ص ۸).

خیلی از قصه های جمال زاده را (مثل خیلی از قصه هایی که هدایت در سبک رئالیسم انتقادی نوشته) به آسانی می توان به نمایشنامه جالب و قابل نمایش و موفقی بدل کرد. یکی از دلایل اصلی این که این قصه ها به نمایشنامه های خوبی قابل تبدیل اند این است که گفتگو در آنها زیاد است. و ساده و طبیعی ست (اگرچه دلایل دیگری هم هست). قصه «باج سیل» از جمله این داستانهاست، و (همین اواخر دریافتم که) از قضا خود جمال زاده این کار را کرده، و نمایشنامه ای بر مبنای داستان «باج سیل» نوشته است. + اما کار او نمایشنامه نویسی نبود، و اگر قرار باشد «باج سیل» را نمایش دهند باید نمایشنامه بهتری از آن به دست داد.

قصه های بلند و کوتاه ادامه می یابد. یکی پس از دیگری. بعضی آموزنده تر، بعضی سرگرم کننده تر. در یکی از اینها، وقتی مولانا و جواد در کوه صُفه شب زنده داری می کنند در یک حالت رؤیایی، در یک حالت شبیه به مکاشفه، تاریخ اصفهان به سرعت برق از دیدگان عبدالهادی می گذرد، و او با همان سرعت برای جواد می گوید «جوان روستایی

\* «گرگا» یعنی گرگ را (به لهجه تهرانی): گرگو).

♦ چنان که نویسنده در حاشیه می گوید این تصنیف از روی یک تصنیف عامیانه که در آن زمان در «شب عید عمر» می خواندند ساخته شده («شب عید عمره؛ بچا چپه»). اما بند آخر آن - «آخوند حسینی کرده...» سابقه دارد، و قدیمها در تهران می خوانده اند.

+ رجوع فرمایید به سید محمد علی جمالزاده، کهنه و نو، تهران: جاویدان، چاپ دوم، تابستان ۱۳۶۲، «باج

سیل».

رشیدی را می بینم در لباس آهنگران... و می گویند تاج و تخت پادشاه بیدادگری را سرنگون ساخته است. اصفهانی ست... و کاوه نام دارد...» این تاریخ، تاریخ شاهان نیست. تاریخ جغرافیا و فرهنگ و تمدن و زندگی و مرگ است. تاریخ زیبایی و زشتی، تاریخ ظلم و عدل، تاریخ استبداد، تاریخ هنر. «بخت النصر پادشاه کلدی را می بینم... و جمعی از یهود را می بینم که خود را به اصفهان رسانده... در آن جا مسکن گزیده اند، و آن محل به یهودیه یا جوباره مشهور گردیده است.» «محمود غزنوی را می بینم که شهر را به جاروب غارت پرداخته...» و «اکنون ثوبت به سلجوقیان رسیده است و باز می بینم که اصفهان یک بار دیگر طعمه قتل و غارت گردیده است... آن گاه طغرل سلجوقی را می بینم که در اصفهان عمارات شگرف می سازد و صد هزار دینار در این راه به مصرف می رساند...» «اکنون می بینم که شهر به غارت رفته، مرد و زن از گرسنگی می نالند و مجبور شده اند تا قریب به یک صد سال هر سال به عنوان تمعاج<sup>۴</sup> سی و پنج تومان مغولی که مبالغ هنگفتی می شود به مغولها باج سیل بدهند...» «دور اصفهان به هشتاد فرسنگ رسیده است، بنا بر شهادت سیاحان فرنگی شهر دارای دو کرور جمعیت و یک صد و شصت مسجد و چهل و هشت مدرسه و دویست و هفتاد و سه حمام و یک صد و هشتاد کاروانسرا گردیده است...» «اموال و هست و نیست مردم را می بینم که به اسم رقبه نادری در تصرف او درآمده است، و اهالی شهر را می بینم که از ترس جان املاک خود را به نام دیگران قباله می کنند و شبانه از راه بام به خانه بیگانگان و همسایگان می اندازند...» «حالا دیگر اصفهان مابه النزاع بختیاری و زند و قاجار گردیده است...» «اکنون اصفهان را می بینم که پس از آن همه خونریزیها و قتل و غارت و تاراج باز به شکل و صورت بانوی مفخم و متشخصی ست...»

وقتی سخن مولانا بدین جا رسید ساکت ماند و همان طور که نگاهش به دورنمای تیره و تار و خیال انگیز اصفهان عزیزش دوخته شده بود با صدایی ملایم تر و کلماتی شمرده گفت: چه چیزها که ندیدم... در آخر سر زاینده رود بی اعتنا را دیدم که دامن کشان از وسط اصفهان صفویه و از کنار اصفهان امروزی می گذرد، و پشت اندر پشت و نسل اندر نسل... امیدها و آرزوها و عزا و ماتم... این شهر... را،... مانند زباله و خاک و خاکروبه... ابدأ معلوم نیست که به کجا می برد و تا کی می برد و در کدام چاه بی بن و گاوخانی اسرار آمیزی سرازیر می نماید (ج ۲، ص ۱۱۸).

آب زاینده روز مآلاً در باتلاق گاوخانی یا گاوخونی فرو می رود. «گاوخانی اسرار



آمیز» در این جا معنای سمبولیک دارد و اشاره اش به مخزن ناپیدای پس مانده معنویات است؛ چنان که گاوخانی واقعی مخزن پیدای پس مانده مادیات است.

و یک قصه یا واقعه دیگر وقتی ست که در دهی در نزدیکیهای اصفهان مولانا جان جوان بیگناهی را که بابی خوانده شده از دست آخوند متظاهر و متشرع و بیسوادی می رهاند، و حق آن آخوند را هم کف دستش می گذارد. البته با شیوه ای مناسب، و متفاوت از معامله اش با میرپنج کذایی. یعنی پته اش را به آب می اندازد و جلوگیری از جمع نشان می دهد که سوادش مطابق اصل است.

همه این قصص و وقایع جزئی از بخش دوم کتاب سرو ته یک کرباس است، که به خودی خود رمان مستقلی ست. و در انتهای آن سرو ته کرباس به هم می رسند، یعنی مولانا جواد آقا را تشویق می کند که به اصل خویش باز گردد. این قصه آخر، یعنی قصه بازگشت جواد آقا به اصل خود، زیادی طولانی ست. یعنی از این نود صفحه، پنجاه شصت صفحه اش زیادی ست و - گذشته از آن - داستان را می شد بهتر از این تمام کرد.

#### ۴ - نقل کودکی

این قصه تقریباً واقعی ست. نقل کودکی نویسنده در اصفهان است که در سن ده سالگی با فرار خانواده اش به تهران پایان می یابد. به خاطر تهمت ناروایی، و آن نیز به دلیل دشمنیهای سیاسی. اگرچه این حکایت کودکی - چنان که خودش در دیباچه می گوید - با اندک مایه ای از تصرف و تخیل در آمیخته، اما نه تا آن اندازه که آن را «واقع سانه» بخوانیم، چون واقعیت در آن خیلی بیشتر از افسانه است.\*

این بخش اول کتاب است که در واقع - حتی از نظر زمانی - به بخش دوم ربطی ندارد. نه فقط می شد، بلکه شاید اصلاً بهتر بود که این دو بخش به کلی جداگانه از هم چاپ شوند، با دو عنوان گوناگون. بخش دوم - چنان که دیدیم - رمانی تخیلی ست که در اصفهان پیش از رضاشاه اتفاق می افتد. ولی بخش اول اساساً داستان کودکی نویسنده در اصفهان اواخر دوره استبداد است. ولو با زبان نقل و حکایت. دلیل چاپ این دو بخش با هم نیز (به عنوان یک کتاب واحد) دقیقاً همان است که هر دو بخش به اصفهان مربوطند.

\* اصطلاح faction را - که ترکیبی از fact و fiction است - گمان می کنم اولین بار نورمن می لِر (Norman Mailer) نویسنده معاصر امریکایی به کار برد، و من ده سال پیش در نوشته ای اصطلاح «واقع سانه» را - که ترکیبی از «واقعیت و افسانه» است - برای آن پیشنهاد کردم. رجوع فرمایید به صادق هدایت و مرگ نویسنده (از قلم این جانب)، تهران: نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۴، ص ۱۷۸.

و در اصفهان اتفاق می افتند، و شرح کوچه و محله و کوه و رود اصفهان در سراسر آن پراکنده است. اصلاً عنوان کامل کتاب «سروته یک کرباس یا اصفهان نامه» است؛ و تقدیم نامه آن «به نام نامی مسقط الرأس عزیزم، شهر شهیر اصفهان...». و در همین بخش اول نقل و منقولات درباره اصفهان کم نیست، و این دو تا از آنها: صفاهان معنی لفظ جهان است / جهان لفظ است و معنی اصفهان است. و دیگری:

عارفی شب دید شیطان را به خواب      گفت ای شیطان، به حق بوترا ب  
 اصفهانی زاده شاگرد تو نیست؟      گفت استاد است آن عالیجناب!  
 نقل کودکی جمال زاده را جای دیگری خواهم گفت.

آکسفورد، فوریه ۱۹۹۹

بخش علوم سیاسی دانشگاه اکستر (انگلستان)

